

و گفت هر چه در لوح محفوظست نصیب لوح و خلفست نصیب جوانمردان
نه آنست کی بلوح درست و خذاء تعالی هم در لوح بگفت با جوانمردان چیزی
گویند که در لوح نبوذ و کوهی آن نشاید بردن و گفت این نه آن طریقست
که زفانی برو اقرار آورد یا بینایی بود که او را بیند یا شناختی که او را شناسد
یا هفت اندام را نیز آنجا راهست هم از آن اوست و جان در فرمان او اینجا
خذا بیست و بس و گفت کسانی دینک ام که بتفسیر قران مشغول بوده اند
جوانمردان بتفسیر خویش مشغول بوده اند و گفت عالم آن عالم بود که بخویشتن
عالم بود عالم نبوذ آنک بعلم عالم بود و گفت خذاء تعالی قسمت خویش پیش
خلقان کرد هر کسی نصیبی خویش بر گرفتند نصیب جوانمردان اندوه بود
و گفت درخت اندوه بکارید تا باشد که بیر آید و تو بنشینی وی گری که
عاقبت بدان دولت برسی که گویندت جرای گری گفتند اندوه بچه بدست
آید گفت بدانک هم جهد آن کنی که در کار او باک روی و جندانک بنگری
دانی که باک نه و نتوانی بود که اندوه او فرو آید که صد و بیست و چهار
هزار بیغامبر بدین جهان در آمدند و بیرون شدند و خواستند که او را
بدانند سزای او و هم بیران همچنان نتوانستند و گفت درد جوانمردان
اندوهست که بدو عالم در نگنجد و گفت اگر عمر من جندان بود که عمر
نوح من ازین تن راستی نیم و آنک من ازین دامن اگر خداوند این
تن را بآتش فرو نیارذ داد من ازین تن بنه داده باشد برسیدند از نام
بزرگ گفت نامها هم خود بزرگست بزرگ در وی نیستی بند است چون
۲۰ بند نیست گردید از خلق بشد در هیبت یک بود برسیدند از مکر گفت
آن لطف اوست لیکن مکر نام کرده است که کرده با اولیا مکر نبوذ
برسیدند از محبت گفت نهایتش آن بود که هر نیکویی که او با جمله
بندگان کرده است اگر با او بکند بدان نیارامد و اگر بعدد دریاها
۲۴ شراب بخلق او فرو کند سیر نشود وی گویند زیادت هست و برسیدند

از اخلاص گفت هرج بر دینار خدا کنی اخلاص بود و هرج بر دینار خلق کنی ریا بود خلق در میانه چه می باید جاه اخلاص خدا دارد برسیندند که جوانمرد بچه داند که جوانمردست گفت بذآنک اگر خداوند هزار کرامت با برادر او کند و با او یکی کرده بود آن یک نیز ببرد و بر سر آن نهد تا آن نیز برادر او را بود برسیندند که ترا از مرگ خوف هست گفت مرده را خوف مرگ نبود و هر وعیدی که او این خلفرا کرده است از دوزخ در آنج من جشیدم ذره نبود و هر وعده که خلفرا کرده است از راحت ذره نبود در آنجه من چشم می دارم و گفت اگر خذاء تعالی گویند بدین صحبت جوانمردان چه خواهی من گویم هم اینانرا خواهم نقلست که دانشمندی را گفت تو خذایرا دوست داری یا خدا ترا گفت من خذایرا دوست دارم گفت پس برو و گرد او گرد که کسی را دوست دارد بی او گردد روزی شاگردی را گفت چه بهتر بودی شاگرد گفت ندانم گفت جهان بر از مرد همه همچون بایزید و گفت بهترین چیزها دلیست که در وی هیچ بدی نباشد روزی یکی را گفتند ریسانت بگسلند

۱۵ چکنی گفت ندانم گفت بدست او ده تا در بند و برسیندند که فَأَوْحَىٰ إِلَيَّ عَبْدِي مَا أَوْحَىٰ جِه بود گفت دانستم آنج گفت خذاء گفت ای محمد من از آن بزرگترم که ترا گفتم مرا بشناس و تو از آن بزرگتری که گفتم خلفرا بمن دعوت کن برسیندند که نام او بچه برند گفت بعضی فرمان برند و بعضی بنفس و بعضی بدوستی بعضی بخوف که سلطانت گفتند

۲۰ جنید که هشیار در آمد و هشیار بیرون رفت و شبلی مست در آمد و مست برفت گفت اگر جنید و شبلی را سؤال کنند و ازیشان برسند که شما در دنیا چگونه در آمدید و چگونه بیرون شدید ایشان نه از بیرون شدن خبر دارند و نه از آمدن هم در حال بسر شیخ ندا کردند که صَدَقْتَ

۲۴ راست گفتی که از هر دو برسند همین گویند که خذایرا دانند و از چیزها

دگر خبر ندارند گفتند شبلی گفته است الهی همه خلفرا بینا کن که ترا
 بیند گفتند دعوی بتر است با گناه گفتم دعوی خود گناه است گفتند
 بندگی چیست گفت عمر در ناکامی گذاشتن گفتند چکنیم تا بیدار گردیم
 گفت عمر بیک نفس باز آور و از بیک نفس جانان دان که میان لب و
 دندان رسیده است گفتند نشان بندگی چیست گفت آنجا که من نشان
 خداوندیست هیچ نشان بندگی نیست گفتند نشان فقر چیست گفت آنک
 سیاه دل بود گفتند معنی این چگونه باشد گفت یعنی از بس رنگ سیاه
 رنگی دیگر نبود گفتند نشان توکل چیست گفت آنک شیر و ازدها و
 آتش و دریا و بالش هر بیخ ترا یکی بود که در عالم توحید همه یکی بود
 ۱۰ در توحید کوش جندانک توانی که اگر در راه فرو شوی تو بر سوز باشی
 و باکی نبود گفتند کار تو چیست گفت همه روز نشسته ام و بردا بردی
 زخم گفتند این چگونه بود گفت آن که هر اندیشه که بدون خدا در دل
 آید آنرا از دل می رانم که من در مقامی ام که بر من پوشیده نیست سر
 مگسی در مملکت براه چه آفریده است و ازو چه خواسته است یعنی بو
 ۱۵ الحسن نمائند است خبردار حق است من در میان نیم لاجرم هر چه در
 دست گیرم گویم خداوندنا این را نهاد تن من مکن و گفت بنجاه سال با
 خداوند صحبت داشتم باخلاص که هیچ آفرینها بدان راه نبود نماز خفتن
 بکردی و این نفس را بر بام داشتی و همچنین روز تا شب در طاعتش
 می داشتم و درین مدت که نشستم بدو بای نشستم نه متمکن تا آن
 ۲۰ وقت که شایستگی بدید آمد که ظاهرم اینجا در خواب می شد و بو الحسن
 بیهشت نماشا می کرد و بدوزخ در می گردید و هر دو سرا را یکی شد
 با حق می بودم تا وقتی که دوزخ را دیدم از حق ندا آمد این آنجاییست
 که خوف همه خلق بدیدست از آنجای بچستم و در فقر دوزخ شدم گفتم
 این جای من است دوزخ با اهلش بهزیمت شد نتوان گفتم که چه دیدم
 ۲۵ ولیکن مصطفی را علیه السلام عتاب کند که امّت را فتنه کردی و گفت

این طریق خدا نخست نیاز بود بس خلوت بس اندوه بس بیداری و میان نماز پیشین و نماز دیگر بجاه رکعت نماز وِرْد داشتی که خلق آسمان و زمین در آن برخی نبودی چون بیداری بدید آمد آن همرا قضا کردن حاجت آمد گفت چهل سالست تا نان نبختم و هیچ چیز نساختم مگر برای مهمان و ما در آن طعام طَفِیل بودیم چنین باشد که اگر جمله جهان لغه کنند و در دهانی نهند از آن مهمانی هنوز حق او نگذارده باشند و از مشرق تا بمغرب بروند تا یکی را براء خدا زیارت کنند هنوز بسیار نبود و گفت چهل سالست تا نفس من شربتی آب سرد یا شربتی دوغ ترش می خواهد وی را نداده ام نقلست کی چهل سال بود تا باذنجانش آرزو بود و نخورده بود یک روز مادرش بستان درو مالید و خواهش کرد تا شیخ نیم باذنجان بخورد همان شب بود که سر بسرش بریدند و بر آستان نهادند و شیخ دیگر روز آن بدید و می گفت آری که آن دیگ که ما هر نهاده ام در آن دیگ گرم کم ازین سر نباید و گفت با شامی گویم که کار من با او آسان نیست و شامی گویند که باذنجان بخور و گفت

۱۵ هفتاد سالست تا با حق زندگانی کرده ام که نقطه بر مراد نفس نرفته ام و نقلست که شیخ را برسیدند که از مسجد نو تا مسجدها دیگر چند در میان است گفت اگر بشریعت گیرید همه راستست و اگر بمعرفت گیرید سخن آن شرحها دارد و من دینم که از مسجدها دیگر نور بر آمد و با آسمان شد و برین مسجد قبه از نور فرو برده اند و بعنان آسمان در

۲۰ می شد و آن روز که این مسجد بکردند من در آمدم و بنشستم جبریل پیامد و علی سبز بزد تا بعرش خذاء و همچنین زده باشد تا قیامت و گفت یک روز خدا بمن ندا کرد که هر آن بنده که بمسجد تو در آید گوشت و پوست وی بر آتش حرام گردد و هر آن بنده کی در مسجد تو

۲۴ دو رکعت نماز کند بزندگانی تو و بس مرگ نور روز قیامت از عبادان

خیزد و گفت مؤمن را همه جایگاهها مسجد بود و روزها همه آذینه و ماهها
 همه رمضان و گفت اگر دنیا همه زر کند و مؤمن را سر آنجا دهد همه در
 رضاء او صرف کند و اگر يك دينار در دست کم خوردی کنی جاهی
 بگند و در آنجا کند و از آنجا بر نگیرد تا بس از مرگ او میراث خوران
 بر گیرند و سوبق کنند و خشتی چند بر سر روی یکدیگر زنند و گفت
 ازین جهان بیرون می شوم و چهار صد درم وام هیچ باز نداده باشم
 و خصمان در قیامت از دامن من در آویخته باشند دوستر از آن که یکی
 سوال کند و حاجت او را نکرده باشم و گفت گاه گاه میگیرم از بسیاری
 جهد و اندوه و غم که بمن رسد از براء لقمه نان قوم که خورم و اگر
 خواهی با تو بگذارم و گفت فردا در قیامت با من گویند چه آوردی گویم
 سگی با من دادی در دنیا که من خود در مانده شدم بودم تا در من و
 بندگان تو در نیفتند و نهادی بر نجاست بمن داده بودی من در جمله عمر
 در باك کردن او بودم و گفت از آن ترسم که فردا در قیامت مرا ببینند بیارند
 و بگناه همه خراسانیان عذاب کنند و گفت بیامدی و بکنار گورستان فرو
 نشستی گفندی تا این غریب با این زندانیان دهی فرو نشیند و گفت علی
 گفت رضی الله عنه الاهی اگر يك روز بود پیش از مرگ مرا توبه ده
 و گفت مردمان دعا کنند و گویند خداوندا مارا بسه موضع فریاد رس
 یکی در وقت جان کندن دوم در گور سیم در قیامت من گویم الاهی مرا
 بهمه وقتی فریاد رس نقلست که گفت يك شب حق تعالی را بخواب دیدم
 ۲۰ گفتم شصت سالست تا در امید دوستی تو می گذارم و در شوق تو باشم
 حق تعالی گفت بسالی شصت طلب کرده و ما در ازل الازال در قدم
 دوستی تو کرده ایم و گفت یکبار دیگر حق تعالی را دیگر بخواب دیدم
 که گفت یا ابو الحسن خواهی که ترا باشم گفتم نه گفت خواهی که مرا باشی
 ۲۴ گفتم نه گفت یا ابا الحسن خلق اولین و آخرین در اشتیاق این بسوخنند

تا من کسی را باشم تو مرا این جرا گفתי گفتم بار خدایا این اختیار که
 تو بمن کردی از مکر تو این کی توانم بود که تو با اختیار هیچ کس کار
 نکنی و گفت شی بخواب دیدم که مرا با آسمان بردند جماعتی را دیدم که
 زار زاری گریستند از ملائکه گفتم شما کیستید گفتند ما عاشقان حضرتیم
 ه گفتم ما این حالت را در زمین تب و لرز گوئیم و فِسرَه شما نه عاشقانید چون
 از آنجا بگذشتم ملائکه مقرب بیش آمدند و گفتند نیک ادبی کردی آن
 قوم را که ایشان عاشقان حضرت نبودند بحقیقت عاشقان کسی می باید
 که از باه سر کند و از سر بای و از پیش بس کند و از پس پیش و
 از بین یسار کند و از یسار بین که هر که یک ذره خویش را باز می باید
 ۱۰ یک ذره از آن حضرت خبر ندارد بس از آنجا بفر دوزخ فرو شدم
 گفتم تو می دم تا من می دم تا از ما کدام غالب آید و گفت در خواستم
 از حق تعالی که مرا بمن نمایی چنانک هستم مرا بمن نمود با بلاسی شوخنگن
 و من همی در نگرستم و می گفتم من اینم ندا آمد که آری گفتم آن همه
 ارادت و خُلق و شوق و تضرع و زاری چیست ندا آمد که آن همه مایم
 ۱۵ تو ای بی و گفت چون بهستی او در نگرستی نیستی من از هستی خود
 سر بر آورد چون بنیستی خود نگرستم هستی خود را نیستی من بر آورد
 بس مانندم در بس زانوه خود بنشستم تا دهی بود گفتم این نه کار منست
 نقلست که چون شیخ را وفات نزدیک رسید گفت کاشکی دل بر خونم
 بشکافتندی و بخلق نمودندی تا بدانندی که با این خدای بت برستی
 ۲۰ راست نخواهد آمدن بس گفت سی گز خاک فرو نر برید که این زمین زبر
 بسطام است روا نبود و ادب نباشد که خاک من بلاء خاک بایزید بود
 و آنگاه وفات کرد بس چون دفنش کردند شب را برفی عظیم آمد دیگر روز
 سنگی بزرگ سبید بر خاک او نهاده دیدند و نشان قدم شیر یافتند دانستند
 که آن سنگ را شیر آورده است و بعضی گویند شیر را دیدند بر سر خاک
 ۲۵ او طواف می کرد و در افوا هست که شیخ گفته است که هر که دست بر

سنگ خاك ما نهد و حاجت خواهد روا شود و مجربست از بعد آن
 شیخ را دیدند در خواب برسیدند که حق تعالی با تو جکر دگفت نامه
 بدست من داد گفتم مرا بنامه چه مشغول می کنی تو خود بیش از آن
 که بکردم دانسته که از من چه آید و من خود می دانستم که از من
 چه آید نامه بگرام الکا تین رها کن که چون ایشان نیشته اند ایشان می
 خوانند و مرا بگذار نفسی با تو باشم نقلست که محمد بن الحسین گفت من
 بیمار بودم و دل اندوهگن از نفس آخر شیخ مرا گفتم هیچ مترس در آخر
 کار از رفتن جانست که گویی می ترسم گفتم آری گفت اگر من بهم
 بیش از تو آن ساعت حاضر آمی نزدیک تو در وقت مردن تو و اگر همه
 اسی سال بود بس شیخ فرمان یافت و من بهتر شدم نقلست که بسرش
 گفتم در وقت نزع بدم راست بایستاد و گفتم در آبی و عليك السلام
 گفتم یا بذکر کرا بینی گفت شیخ بو الحسن خرقانی است که وعده کرده
 است از بعد چندین گاه و اینجا حاضر است تا من ترسم و جماعتی
 جوانمندان نیز با او بهم این بگفت و جان بداد رحمة الله علیه،

ذکر شیخ ابرهیم شبیبانی

۱۰

آن سلطان اهل نصوف آن برهان بی تکلف آن امام زمانه آن هام یگانه
 آن خلیل ملکوت روحانی آن قطب وقت شیخ ابرهیم شبیبانی رحمة الله علیه
 رحمة واسعة بیری بحق و شیخی مطلق بود و مشار آیه و محمود اوصاف
 و مقبول طوایف و در مجاهد و ریاضت شانی عظیم داشت و در ورع
 ۲۰ و تقوی آبتی بود جنانک عبد الله منازل گفت ابرهیم حجت خداست بر
 فقرا و بر اهل آداب و معاملات و گردن شکن مدعیانست رفیع قدر و
 عالی همت بود و جدی بکمال داشت و مراقبت بر دوام و همه وقتی
 محفوظ جنانک گفت جهل سال خدمت بو عبد الله مغربی کردم درین
 ۲۴ جهل سال از ماکولات خلق هیچ نخوردم و درین جهل سال مویم نیالید

و ناختم دراز نشد و خرقه‌ام شوخنگن نگشت و درین چهل سال در زیر هیچ سقف نخفتم مگر در زیر سقف بیت المهور و گفتم هشتاد سالست که بشهوت خویش هیچ چیز نخورده‌ام و گفتم بشام مرا کاسه عدس آوردند بخوردم و بیزار شدم ناگاه بچاه در نگریستم خمه‌ها خمر دیدم گفتند چه می‌نگری خمه‌ها میست گفتم اکنون لازم شد بر من حسبت کردن در ایستادم و خمه‌ها می ریختم و مرد تن زده بنداشت که من کس سلطانم چون مرا باز شناخت بنزدیک طولون برد تا دویست جوبم بزدند و بزدانم باز داشتند مدتی دراز با ایستادم عبد الله مغربی آنجا افتاد شفاعت کرد بس چون مرا رها کردند چشمش بر من افتاد گفتم ترا چه افتاد گفتم سیر خوردن عدس بود و دویست جوب خوردن گفتم ارزان جستی و گفتم شصت سال بود تا نفسم لقمه گوشت بریان آرزو می‌کرد و نمی‌دادمش یکروز ضعفی عظیم غالب شد و کاردش باستخوان رسید و بوی گوشت بدید آمد نفسم فریاد گرفت و بسی زاری کرد که بر خیز و ازین گوشت از برای خدایم اگر وقت آمد است لقمه بخواه بر خاستم بر اثر بوی گوشت برفتم و آن بوی از زندان همی آمد چون در رفتم یکی را دیدم که داغش می‌کردند و او فریاد می‌کرد و بوی گوشت بریان بر خاسته نفس را گفتم هلا بستان گوشت بریان نفسم بترسید و تن زد و بسلامت ماندن قانع شد و نقلست که گفتم هرگاه که بگم رفتی نخست روضه بینامبر را علیه السلام زیارت کرده‌ی بس بگم باز آمدی آنکه بدینه شدی دیگر بار زیارت روضه بکرده‌ی و گفتم السلام علیک یا رسول الله از روضه آواز آمدی که وعلیک السلام ای سر شیبان و گفتم در گرمابه شدم و آبی بود فرا گذاشتم جوانی چون ماه از گوشه گرمابه آواز داد که تا چند آب بر ظاهر بیابای یک راه آب بیاطن فرو گذار گفتم تو ملکی یا جنی یا انسی بدین زیبایی گفتم هیچ کدام من آن نقطه‌ام زیر بی بسم الله گفتم این همه مملکت تست گفتم با ابرهیم از بندار خود بیرون آبی تا

مملکت بینی و از کلمات اوست که گفت، علم فنا و بقا بر اخلاص و حدانیت
 گردد و دوستی عبودیه هر چه جز این بود آنست که ترا بغلط افکند و
 زندقه بار آورد و گفت هر که خواهد که از کون آزاد آید گو عبادت
 خدای تعالی با اخلاص کن که هر که در عبودیه با اخلاص بود از ما سوی
 ۵. اله آزاد گردد و گفت هر که سخن گوید در اخلاص و نفس را مطالبه
 نکند بدانک حق تعالی او را مبتلا گرداند که برده او درینک شود در پیش
 اقران و گفت هر که ترك کند خدمت مشایخ مبتلا شود بدعاوی کاذبه و
 فضیحت گردد بدان دعویها و گفت هر که خواهد که معطل گردد و عمل
 او باطل شود گو دست در رخصت زن و گفت سفله آن بود کی در
 ۱۰. خدای عاصی شود و گفت سفله آنست که از خدای ترسد و گفت سفله
 آنست که منت نهد بعطای خویش بر عطاء ستانند و گفت شرف در
 تواضع است و عز در تقوی و آزادی در قناعت و گفت چون خوف در
 دل فرار گیرد موضع شبهات بسوزاند در وی و رغبت دنیا از وی بر
 آید و گفت نوکل سریست میان بنده و خداوند واجب آن بود که بسر
 ۱۵. وی مطلع نگردد جز خدای و گفت از خدای تعالی مؤمنانرا در دنیا بداخ
 ایشانرا در آخرت خواهد بود دو چیزست عوض ایشانرا از بهشت در
مسجد نشستنست و عوض ایشان از دینار حق مطالعه جمال برادران
 کردن و گفت که گفتند مارا جرا دعای نی کنی گفت مِنْ مُخَالَفَتِ الْوَقْتِ
سُوءِ الْأَدَبِ و کسی از وصیتی خواست گفت خدایرا یادی دار و فراموش
 ۲۰. مکن و اگر این نتوانی مرگرا یادی دار رحمة الله علیه

ذکر ابو بکر صیدلانی رحمه الله علیه

آن فلک عبادت آن خورشید سعادت آن چشمه رضا آن نقطه وفا آن شیخ
 ربانی شیخ ابو بکر صیدلانی رحمه الله علیه از جمله مشایخ و اعلاء ایشان
 ۲۴ بود و صاحب جمال بر صفتی که در عهد خویش همتا نداشت در حالت

و در معاملات و در ورع و تقوی و مشاهدت یگانه و از فارس بود و در نیشابور وفات کرد و شبلی او را بزرگ داشتی عظیم و سخن اوست که گفت در جمله دنیا بک حکمتست و هر یکرا از آن حکمت نصیب بر قدر کشف اوست و گفت صحبت کنید با خذاء عزّ وجلّ و اگر نتوانید با آنکس صحبت کنید که با خدا صحبت کند تا ببرکت صحبت او شما را بخدای رساند و در دو جهان رستگاری باشد و گفت هر که مصاحبت کند با علم او را چاره نبود از مشاهده امر و نهی و گفت علم ترا برین کند از جهل بس جهد در آن کن تا ترا برین نگردانند از خذاء تعالی و گفت وصل بی فصلست کجوں فصل آمد وصل نماید و گفت هر که صدق نگاه بدارد میان خویش و خذاء صدق او را مشغول گردانند از آنک او را فراغت خلق بود و گفت راه بعدد خلقست بس گفت طریق خذایراست و بدو طریق نیست و گفت مجالست خدا بسیار کن و با خلق اندک و گفت بهترین خلق آن قوم اند که خیر در غیر نینند و دانند که راه بخذاء بسیارست بجز از آن راه که خاص این کسست و اما جنان باید ^{۱۵} که تقصیر نفس را داند در آنج او در آنست و گفت جنان باید که حرکات و سکونات مرد خذایرا بود یا بضرورتی بود که در آن مضطرّ بود و هر حرکت و سکون که غیر این بود که گفتیم آن هیچ نبود و گفت عاقل آنست که سخن بر قدر حاجت گوید و هر چه افزونست دست از آن بدارد و گفت هرکرا خاموشی و طر نیست او در فضولست و اگر چه ^{۲۰} ساکتست و گفت علامت مرید آنست که او را از غیر جنس خویش نفرت بود و طلب جنس کند و گفت زندگانی نیست مگر در مرگ نفس و حیوة دل در مرگ نفس است و گفت ممکن نیست از نفس برون آمدن هم بنفس و لیکن امکان از نفس برون آمدن بخدایست و آن راست نشود ^{۲۴} مگر بدرستی ارادت بخدای و گفت نعمت عظیمتر از نفس برون آمدن است

زیرا که عظیم‌تر حجابی میان تو و خذاء نفس است بس حقیقت نیست مگر مرگ نفس و گفت مرگ بای است از ابواب آخرت و هیچ بند بخذا نتواند رسید مگر بدان درگاه در شود و گفت من حکم و جمله خلق دشمن من و گفت بر تو باز که مغرور نشوی بگر و شاید که بود کسی گفت مرا و صیبتی بکن گفت همت همت که همت مقدم هم اشیا است و مدار جمله اشیا بروست و رجوع جمله اشیا باوست چون شیخ وفات کرد اصحاب گفتند لوح سر خاک او راست کردیم و نام او بر آنجا نوشتیم هر بار یکی پیامدی و خراب کردی و نابدیند شدی و لوح بپردی و از آن هیچ کس دیگر خراب نکردی از استاذ بو علی دقاق پرسیدم سر این گفت آن پیر ۱۰ در دنیا خودرا بنهانی اختیار کرده بود تو می خواهی که آشکارا کنی حق تعالی نهان می کند والله اعلم بالصواب،

ذکر شیخ ابو حمزه بغدادی رحمه الله علیه

آن سالک طریق تجرید آن سایر سبیل توحید آن ساکن حظیره قدس آن خازن ذخیره انس آن نقطه دایره آزادی و تد عالم ابو حمزه بغدادی رحمه الله علیه از طایفه کبار بود و از اجله ابرار و در کلام حظی تمام داشت و در علم تفسیر و روایات حدیث بکمال و پیر اورا حارث محاسبی بود و صحبت سری یافته بود و با نوری و خیر نساج قرین بود و بسی مشایخ بزرگرا دیک بود و از آن قوم بود که خلیفه ایشانرا بگرفت تا بکشند بس نوری در پیش رفت تا خذاء تعالی همرا خلاص داد و در مسجد ۲۰ رصافیّه بغداد و عظم گنتی و امام احمدرا چون در مسئله اشکالی افتادی با او رجوع کردی و گنتی در فلان مسئله جگویی زبانی شافی داشت و بیانی صافی روزی نزدیک حارث محاسبی در آمد وی را یافت جامه‌ها لطیف پوشید و بنشسته و حارث مرغی سیاه داشت که بانگ کردی در آن ۲۴ ساعت بانگی بکرد بو حمزه نعره بزد و گفت آئیک یا سیدی حارث بر

خاست و کاردی بگرفت و گفت اِضْرِبْ فِيهِ و قصد کشتن وی کرد
 مریدان در باء شیخ افتادند تا وی را ازو جدا کنند بو حمزه را گفت اَسْلِمُ
 یا مَطْرُودُ گفتند ایها الشیخ ما جمله او را از خاص اولیاء و موحدان دانیم
 شیخ را این تردّد با او از کجا افتاد حارث گفت مرا با وی تردّد نیست و
 در وی جز نیکویی نی بینم و باطن او را بجز مستغرق توحید نی بینم اما
 چرا ویرا چیزی باید گفت که بافعال حلولیان ماند یا از مخالفت ایشان
 در معاملات وی نشان بود مرغی که عقل ندارد و بر مجاری عادت
 خود بانگی می کند چرا او را از حق سماع افتد و حق جلّ و علا منجزی
 نه و دوستان او را جز با کلام او آرام نه و جز با نام او وقت و حال
 ۱۰ خوش نه و ویرا بجزها حلول و نزول نه و اتحاد و امتزاج بر قدیم روا
 نه بو حمزه گفت اگرچه در میان این همه راحت و لباسها فاخر نشسته
 و مرغی بتمکن صفوت غرق شده چرا احوال اهل ارادت بر تو بوشیده است
 حارث گفت توبه کن از بیخ گفتی و اگر نه خونت بریزم در حالت گفت
 ایها الشیخ هر چند من در اصل درست بودم اما چون فعمل مانند بود
 ۱۵ بفعل قوی گمراه توبه کردم و ازین جنس سخن او بسیارست تا بجایی که
 وقتی می گفت که ربّ العزّذرا دینم جهرا مرا گفت یا با حمزه لا تَتَّبِعِ
 الوسواس وَ ذُقْ بِلَاءَ النَّاسِ خذایرا آشکارا دینم مرا گفت یا با حمزه متابعت
 وسواس مکن و بلاء خلق بچش و چون این سخن ازو بشنودند او را رخ
 بسیار نمودند بسبب این سخن بالای بسیار کشید اگر کسی گوید خذایرا
 ۲۰ در آشکاری بچسّ چون توان دید در بیداری گویم بی چگونه توان دید
 چون بصر او صفت بصر کسی گردد بیداری تواند دید جنانک در خواب
 رواست دیدن اگر گویند موسی علیه السلام نه دید این چگونه باشد
 گویم جنانک کلام خاص موسی علیه السلام رویت خاص بمحمد بود صلی
 الله علیه و سلم آن قوم که با موسی علیه السلام بودند کلام حق شنودند
 ۲۵ و بخود نشیندند که ایشانرا زهره آن نمودی که کلام حق تعالی شنیدندی

بل که بنور جان موسی علیه السلام شنوژند و بی او هرگز نشانیذندی
 همچنین اگر کسی از امت محمد صلی الله علیه وسلم رویتی بود نه از او بود
 آن بنور جان محمد بود علیه السلام نه آنک هرگز صد ولی بگرد نی رسد
 لیک اگر محمد علیه السلام ولی را برگزیند تا بنور او چیزی بیند دلیل
 آن نکند که آن کس از نی زیادت بود اما نی را دست آن بود که از
 آنج او می خورد لقمه امت را دهد چنانک موسی علیه السلام قوم خود را
 کلام حق بشنوائند و چنانک محمد علیه السلام گفت سلام عَلَیْنَا وَعَلَى
 عِبَادِ اللَّهِ الصَّالِحِينَ چون سلام خاص محمد بود اگر یکی از امت را بسبب
 او آن دست دهد عجب نبود و از جهت این سر بود که موسی علیه
 السلام گفت خداوند مرا از امت محمد گردان و دیگر جواب آنست که
 دیدی که موسی علیه السلام می خواسته است در حق خود می خواسته
 است و آن چنان در هجده هزار عالم نگنجد بس دید بو حمزه بر قدر او
 بوده باشد چنانک مرید بو تراب نخشی که حق را می دید و با این همه
 طاقت دینار بایزید نیورد کچون حق بر قدر بایزید متجلی گشت مرید
 طاقت آن نداشت تا فرو شد و چنانک صدیق را یکبار متجلی می شود و
 جمله خلفرا یک بار بس تفاوت در دینار آمد لاجرم چون دید موسی
 علیه السلام در عالم نتوانست کشید ندید اگر در دید تفاوت نبودی فردا
 اهل بهشت نور دوال نعلین بلالرا سجده نکردندی و بو حمزه را بسی
 سخنت در طریق تجرید که مجزترین اهل روزگار او بود و گفت دوستی
 ۲۰ فرا سخنت و صبر نتوان کرد بر دوستی فقر مگر صدیقی و گفت هر که
 طریق بحق داند سلوک آن طریق بر سهل بود و طریق دانستن آن بود
 کی حق تعالی او را تعلیم داده بود بی واسطه و هر که طریق باستدلال داند
 یکبار خطا کند و یکبار صواب افتد و گفت هر کرا سه چیز روزی کردند
 از همه آفتها برست شکی خالی با دل قانع و درویشی دایم و گفت چون
 ۲۵ نفس تو از تو سلامت یافت حق وی بگذاردی و چون خلق از تو

سلامت یافت حقیقاً ایشان بگذاردی و گفت علامت صوفی صادق آنست
 که بعد از عزّ خوار شود و بعد از توانگری درویش شود و بعد از
 بیدایی نماند گردد و علامت صوفی کاذب آنست که بر عکس این بود
 و گفت هرگاه که فاقه در رسیدی بمن با خود گفتمی از که این فاقه بتو
 آمد است بس اندیشه کردی کسی را بدان فاقه اولیتر از خود ندیدی
 بخوشی قبول کردی و با آن می ساختی گفت روزی در کوهِ لکام بودم
 بسه کس رسیدم که دو بلاس پوشیده داشتند و یکی پیراهنی پوشیده از
 نقره چون مرا بدیدند گفتند غریبی گفتم هرکرا ماوی گاه او خدا بود هرگز
 در غربت نبود چون این سخن از من بشنودند با من انس گرفتند بس
 یکی گفت که اورا سویق دهید گفتم من سویق نخورم تا با شکر و قند
 نباشد در حال سویق دادند بشکر و قند جنانک خواستم بس از صاحب
 قیص پرسیدم که این پیراهن از نقره چیست گفت شکایت کردم با خدای
 تعالی از شبی که دمار از من بر آورده بود تا مرا این پیراهن در پوشید
 نقلست که او سخنی خوش گفتمی روزی هانفی آواز داد که بسی سخنی نیکو
 ۱۵ گفتمی اکنون اگر خاموش باشی نیکوتر چنین گویند که دیگر سخن نگفت تا
 وقت مردن و خود بس از آن بهفته بیش نکشید که فرمان یافت و باز
 بعضی چنین نقل کنند که روز آذینه سخن می گفت در مجلس چیزی بدو
 درآمد از کرسی در افتاد و جان تسلیم کرد رحمة الله علیه

ذکر شیخ ابو عمرو نجید رحمة الله علیه

۲۰ آن عامل جدّ و جهد آن کامل نذر و عهد آن فرد فردانیت آن مرد
 وحدانیت آن مطلق عالم قید شیخ ابو عمرو نجید رحمة الله علیه از کبار
 مشایخ وقت بود و از بزرگان اصحاب نصوف و در وزع و معرفت و
 ریاضت و کرامت شانی عظیم داشت و از نشابور بود و جنید را دیده و
 ۲۴ آخر کسی از شاگردان بو عثمان کی وفات کرد او بود و اورا نظری

دقیق است جنانك نقل کرده اند که شیخ ابو القاسم نصرابادی با او هم
 در سماع بود بو عمرو گفت این سماع جرای شنوی گفت سماع شنویم بهتر
 از آنك بنشینیم و غیبت کنیم و شنویم بو عمرو گفت اگر در سماع يك حرکت
 کرده آید که نوای که نکنی صد ساله غیبت از آن به نقلست که جهل
 ۱۰ سال بود که تا عهد کرده بود که از خذاء جز رضاء او نخواهد دختری
 داشت که در حکم عبد الرحمن سلمی بود وقتی این دخترا عارضه اسهال
 بدید آمد جمله اطبا در علاج او قرو ماندند شی عبد الرحمن بوشینک را
 گفت داروی این بذرت دارد گفت چگونه گفت جنانك اگر گاهی
 بکند حق تعالی این سهل گرداند دختر گفت این از هم عجب تر است
 ۱۱ گفت بذرت عهد کرده است از جهل سال باز که از حق تعالی جز
 رضاء حق نخواهد اگر عهد بشکند و دعا کند حق تعالی شفا دهد بوشینک
 نیم شبی در محفه نشست و نزدیک بدر آمد گفت ای فرزند بیست سالست
 تا از اینجا رفته هیچ نیامدی اکنون بدین نیم شب چرا آمدی بوشینک گفت
 بذری دارم چون تو و شوهری چون عبد الرحمن امام وقت و زندگانی
 ۱۲ دوست می دارم تا او را عبد الرحمن و غضوارگی دین خدا از تو می
 شنوم و من نیز در میانه خذایا یادی کنم اکنون آمده ام تا عهد بشکنی
 و دعای بی بگویی تا حق تعالی حال مرا شفا دهد بو عمرو گفت نقض عهد
 رول نیست و تو اگر امروز نیری فردا میری و مردنی مرده به برو ای
 جان بدر و مرا در گناه مینداز اگر من بجهت تو عهد بشکنم نو بد فرزندی
 ۲۰ باشی دختر گفت یکدیگر را وداع کنیم که مرا بدل جنین می آید که مگر
 اجل من نزدیکست ازین علت نرهم گفت بیایم بر جنازه تو نماز کنم
 دختر وداع کرد و برفت تا بسراء خود رسید علت بصحت بدل گشته
 بود تا بعد از وفات بدر بجهل سال دیگر بزیست و او را کلماتی عالی است
 از وی آید که گفت صافی نشود قدم هیچ کس در عبودیه تا آنگاه که
 ۲۵ همه کارها و خویش جز ریا نبیند و همه حالها و خویش جز دعوی نداند

و گفت حالی که نه نتیجه علم باشد اگرچه عظیم و با خطر بود ضرر آن از منفعت آن بر خداوندش زیادت بود و گفت هرکه فریضه ضایع کند در وقتی بر وی لذت آن فریضه حرام گردانند و گفت آفت بند در رضاء نفس اوست بذایع دروست و هرکه در چشم خویش گرای بود آسان باشد برو گناه او و گفت هرکه دینار او ترا مهذب نگرداند بیفین دان که او مهذب نیست و ادب نیافته و گفت بیشتر دعویها که تولد کند در آنها از فساد ابتدا بود که هرکرا بابتدا اساسی درست بوده باشد انتها هم درست آید و گفت هرکه قادر بود در پیش خلق بترک گفتن جاه آسان تر باشد برو ترک گفتن دنیا و روی از اهل دنیا بگردانیدن و گفت هرکه راست باستاد بذو هیچ کس کز ننگریست و هرکه کز شود بذو هیچ کس راست نشود و گفت هرکرا فکرتی صحیح بود نطق او از صدق بود و عمل او از اخلاص و گفت هرکه خواهد که بشناسد که چند است قدر معرفت او بتزدیک خدای گو بنگر تا چند است قدر هیبت حق در وقت خدمت بتزدیک او و گفت انس گرفتن بغیر الله وحشتست و گفت فروترین ^{۱۵} درجه توکل حسن ظن است بخدا و گفت تصوف صبر کردن است در تحت امر و نهی والله اعلم رحمة الله علیه

ذکر شیخ ابو الحسن الصایغ رحمة الله علیه

آن مشرف خواطر و اسرار آن مقبل اکابر و ابرار آن سفینه بحر عشق آن سکینه کوه صدق آن از کون فارغ شیخ ابو الحسن الصایغ رحمة الله علیه ^{۲۰} در مصر مقیم بود و از بزرگان اهل تصوف و یگانه وقت بود و بو عثمان مغربی گفتی هیچ کس را نورانی تر از بو یعقوب نهرجوری ندیدم و بزرگدهمت تر از ابو الحسن الصایغ مشاد دینوری گفت در بادیه ابو الحسن الصایغ را ^{۲۲} دیدم نماز می کرد و آن کرگس بر سر او سایه می داشت ابو الحسن را

برسیدند از دلیل کردن شاهد بر غایب گفت استدلال چگونه توان کرد
 از صفات کسی که او را مثل باشد بر آنک او را مثل نباشد و ازو برسیدند
 از معرفت گفت منت دیدنست در کل احوال و عجز گزاردن شکر نعمها
 بجهله وجود و بیزاریست از بناه گرفتن و قوت یافتن از همه چیزها
 و ازو برسیدند که صفت مرید چیست گفت آنست که حق تعالی فرموده
 است ضَاقَتْ عَلَيْهِمُ الْأَرْضُ بِمَا رَحُبَتْ وَضَاقَتْ عَلَيْهِمُ أَنْفُسُهُمْ یعنی زمین با
 بسط و فراخنایی خود تنگست بر مریدان و تن ایشان بریشان تنگ
 گشته است گرد جهانی و طلبند بیرون هر دو عالم و گفت اهل محبت بر
 آتش شوق که بمحبوب دارند نعم می کنند بیشتر و خوشتر از نعم اهل
 ۱۰ بهشت و گفت دوست داشتن تو خویش را هلاک کردنست خویش را
 و گفت احوال خود بدو نمی بود چون باستاد حدیث نفس شد و ساختن
 طمع گشت و این سخن بسندیده است که هر چه نفس را در آن مدخل
 بدید آید آن کدورت منی تصفیه آنرا نباه کند و گفت ثُمَّ وَاْمَلْ از
 فساد طبعست رحمة الله علیه

ذکر شیخ ابو بکر واسطی رحمة الله علیه

۱۵

آن معظم مسند و آیت آن موحد مقصد عنایت آن خضر کثر حقایق آن
 بحر رموز دقایق آن و رای صفت قابضی و باسطی قطب جهان ابو بکر
 واسطی رحمة الله علیه کاملترین مشایخ عهد بود و شیخ الشیوخ عهد و
 وقت و عالی ترین اصحاب و بزرگ همت تر ازو کس نشان نداد در حقایق
 ۲۰ و معارف هیچ کس قدم از پیش او ننهاد و در توحید و تجرید و تفویض
 بر همه سابق بود و از قدماء اصحاب جنید و گویند از فرغانه بود و
 بواسط نشستی و بهبه انواع محمود بود و بر همه دلها مقبول و تا صاحب
 نفسی نبود بعداوت او بیرون نیامد عباراتی غامض داشت و اشاراتی
 ۲۴ مشکل و معانی بدیع و عجیب و کلماتی بلند تا هر کسی را مجال نبودی

گرد آن گشتن و در فنون علوم بکمال بود و ریاضت و مجاهدت که او کشید در وسع کس نیابد و نوجهی که بخدا داشت در جمله امور کس را آن نبود و سخن توحید ازو زیباتر کس بیان نکرد نقلست که از هفتاد شهرش بیرون کردند که در هر شهری که آمدی زودش بدر کردند و چون بیاورد آمد آنجا قرار کرد و مردم بیاورد برو جمع آمدند اما کلمات او را فهم نکردند تا حادثه افتاد که از آنجا برفت برو و مردم مرورا طبع او قبول کرد پس عمر آنجا بسر برد نقلست که یک روز باصحاب می گفت که هرگز تا ابو بکر بالغ شده است روز بر وی گواهی نتوان دادن بخوردن و شب بختن و هم او می گوید در باغی حاضر آمدم بهیسی دینی مرغی ۱۰ بر سر من می برید بر طریق غفلت از راه عبث او را بگرفتم و در دست می داشتم مرغی دیگر بیامد و بالای سر من بانگ می کرد صورت بستم که مگر مادرش است یا جفت بشیان شدم و او را از دست خود رها کردم اتفاقاً او خود مرده بود بغایت دل تنگ کشتم و بیماری آغاز کرد مدت یک سال در آن بیماری بماندم یک شب مصطفی را علیه السلام بخواب ۱۵ دیدم گفتم یا رسول الله یکسالست تا نماز از قیام بقعود آورده ام و ضعیف گشته و بیماری اثری عظیم کرده است گفت سبب آنست که شکت عَصْفُورٍ مِنْكَ فِي الْحَضْرَةِ بِنَجْشِکِی از تو شکایت کرد عذر خواستن فایده نمی دارد بعد از آن گربه در خانه ما بچه آورده بود و من در آن میان بیماری نکیه زده بودم و تفکری می کردم ماری دیدم که بیامد و بچه این گربه ۲۰ در دهان گرفت من عصا خود بر سر مار انداختم بچه گربه را از دهان بینداخت تا مادرش بیامد و بچه خویش بر گرفت من در آن ساعت بهتر شدم و روی بصحّت نهادم و نماز بقیام باز بردم آن شب مصطفی را علیه السلام بخواب دیدم گفتم یا رسول الله امروز تمام بحال صحّت باز آمدم گفت سبب آن بود که شکرْتُ مِنْكَ هِرَّةً فِي الْحَضْرَةِ گربه در حضرت ۲۵ از تو شکر گفت نقلست که روزی باصحاب در خانه نشسته بود و در آن

خانه روزنی بود ناگاه آفتاب در آن روزن افتاد هزار ذره بهم بر آمدند بود
 شیخ گفت شمارا این حرکات ذرها نشویش می آرد اصحاب گفتند نه شیخ
 گفت مزد موحد آنست کی اگر کونین و عالیین و باقی هرج هست اگر
 همچنین در حرکت آید که این ذرها يك ذره درون موحدرا تفرقه بدید
 ۵ نیاید اگر موحدست و گفت الذاکرون لذكوه اکثر غفلة من الناسی لذكوه
 یاد کنندگان یاد او را غفلت زیادت بود از فراموش کنند ذکر او از آنکه
 چون او را یاد دارد اگر ذکرش فراموش کند زبان ندارد زبان آن دارد
 که ذکرش یاد کند و او را فراموش کند که ذکر غیر مذکور باشد پس
 اعراض از مذکور با پنداشت ذکر بغفلت نزدیکتر بود از اعراض بی
 ۱۰ پنداشت و ناسی را در نسیان و غیبت از مذکور پنداشت حضور نیست
 پس پنداشت حضور بی حضور بغفلت نزدیکتر از غیبت بی پنداشت
 از آنکه هلاک طلاب حق سزاوار در پنداشت ایشان است آنجا که پنداشت
 بیشتر معنی کمتر و آنجا که معنی بیشتر پنداشت کمتر و حقیقت پنداشت
 ایشان جهت عقل باشد و عقل از همت حاصل آید و همت را باین
 ۱۵ همت هیچ مفاربت نباشد و اصل ذکر یا در غیبت یا در حضور چون
 غائب از خود غائب بود و بحق حاضر آن ذکر بود که آن مشاهده باشد
 و چون از حق غیبت بود و بخود حضور آن نه ذکر بود که غیبت بود
 و غیبت از غفلت بود نقلست که روزی بیمارستانی شد دیوانه را دید که
 های هوی می کرد و نعره می زد گفت آخر چنین بندی گران بر بام تو
 ۲۰ نهاده اند چه جاء نشاطست گفت ای غافل بند بر بام منست نه بر دل
 نقلست که روزی بگورستان جهودان می رفت و می گفت این قومی
 اند همه معذور و ایشانرا عذر هست مردمان این سخن بشنیدند او را
 بگرفتند و می کشیدند تا برای قاضی قاضی بانگ برود که این چه
 سخنتست که تو گفته که جهودان معذور اند شیخ گفت از آنجا قضاء
 ۲۵ تو است معذور نبند اما از آنجا که قضاء اوست معذورند نقلست که

شیخ را مریدی بود روزی غسل جمعه آسان فرا گرفت بس رو به مسجد نهاد
و در راه بیفتاد و رویش مجروح گشت تا لا بدش بیامد و باز گشت و
غسل کرد این سخن با شیخ بگفت شیخ گفت شاذ بدان باش که سخت فرا
گیرند اگر فرو گذارند از تو فارغند نقلست که شیخ وقتی بنیسا بور آمد
اصحاب بو عثمان را گفت که شمارا بچه فرمایند گفت بطاعت دایم و تقصیر
در وی دیدن شیخ گفت این گبرگی محضست که شمارا می فرماید چرا
رغبت نفرمایند بیدار آفرینند و دانند آن نقلست که یکبار شیخ ابو سعید
بو الحیر فصد زیارت مرو کرد بفرمود تا کلوخ برای استنجا در توبره
نهادند گفتند شیخا در مرو کلوخ هی یابیم سر این چیست شیخ گفت که
۱۰ شیخ ابو بکر واسطی گفته است و او سر موحدان وقت خویش بوده است
که خاک مرو خاکی زنده است روا ندارم که من بخاکی استنجا کنم که زنده
باشد و او را ملوث گردانم و از کلمات اوست که در راه حق خلاق
نیست و در راه خلق حق نیست هر که روی در خود دارد قناء او در
دین بود و هر که روی در دین دارد قفاء او در خود بود هر کجا که تویی
۱۵ تست حظ تست و خلاف راه است و هر کجا که ناکای تست مجال دین
آنجاست و گفت شرع توحید است و حق توحید شرع توحید را گذر
بدریاء نبوتست و حق توحید محیط است راه شرع بر آلتست چون سمع
و بصر و اثبات تو نسبت بشرك دارد و وحدانیت از شرك منزّه است
ایمان که روز در کوبه شرك روز ایمان باکست اما غذاء او ظن شرك
۲۰ صورت نهند و معرفت همچنین و علم و حال و این خلق در دریاء
کینونیت غرق شده اند و اسباب دستگیر ایشان نه بواسطه انبیا از دریاء
خلقیّت و بشریّت بیرون گذرند و در دریاء وحدانیت غریق شوند و
مستهلک شوند کس از ایشان نشان ندهد شرع توحید چون چراغست و
حق توحید چون آفتاب چون آفتاب نقاب از جمال جهان آراء خود بر
۲۵ گیرد نور چراغ بعالم عدم شود موجودی بود در عدم و نور چراغ را با

نور آفتاب هیچ ولایت نبود شرع توحید نسخ پذیرست و حق توحید نسخ پذیر نیست زبان بدل نسخ شود چون مرد بدل رسد زبان گنگ شود و دل بجان نسخ شود آنگاه هرج گوید *مِنَ اللّٰهِ* بود و این سخن در عین نیست در صفتست صفت بگردد اما عین نگردد آفتاب بر آب تابد آب را گرم کند صفت آب بگردد اما عین آب نگردد حق تعالی در صفت بیگانگان این گفت *أَمْوَاتٌ غَيْرُ أَحْيَاءٍ* در صورت زنده اند و در صفت مرده زندگی آن بود که ذات از حیوة متمتع بود و ایشان زبان زده حیوة خود اند و از مومنان خبری دهد *بَلْ أَحْيَاءٌ عِنْدَ رَبِّهِمْ* مرد باید که جان بر سر راه نهد و بی جان براه فرو شود این طایفه از معدومان موجودند و بیگانگان موجودان معدوم اند هرکه بخود زنده است مرده است و هرکه بحق زنده است نبرد مرگ نه مرگ کالبد است و عدم نه عدم کالبد آنجا که وجودست جان نامحرم است تا خود بکالبد چه رسد و گفت شناخت توحید وجود هیچ کس می نپذیرد و کسرا زهره آن نیست که قدم بصحراء وجود نهد *جَنَانِكَ* مشایخ گفته اند *إِثْبَاتُ التَّوْحِيدِ إِفْسَادٌ فِي التَّوْحِيدِ* و پیری می گوید *أَكْثَرُ ذَنبِي بِمَعْرِفَتِي إِيَّاهُ* هرکه با وجود او خطبه وجود خود می خواند بر کفر خود سبیل می کند و هرکه با وجود خود خطبه وجود او می خواند بر شرك خود گواهی می دهد هرکه با هستی او هستی خود طلبد کافرست و هرکه با هستی خود هستی او طلبد ناشناخته است هرکه خودرا دیدن او را ندید و هرکه او را دید خودرا ندید و از خودش باز نیاید جان از شادی بریزد و در برده عزت بماند حق تعالی او را از حضرت قدس بخلیفتی فرستاد تا در ولایت انسانیت او را نیابت می دارد و او را بخانی می نماید بی او و این کسرا نه عبارت بود و نه اشارت و نه زبان و نه دل و نه دینه و نه حرف و نه صوت و نه کلمه و نه صورت و نه فهم و نه خیال و نه شرك اگر عبارت کند کفر بود و اگر اشارت کند شرك بود و اگر گوید دانستم جهل بود و اگر گوید شناختم

فزونی بود و اگر گوید نشناختم مخدول بود و مطرود عدوی بود در وجود
 و وجودی بود در علم نه موجود بود در حقیقت نه معدوم هم موجود
 بر حقیقت هم معدوم عبارت محرم راه توحید نیست و دانست در راه
 توحید بیگانه است و نوم و ظن این همه گرد حدث دارد توحید در
 عالم قدس خویش باکست و منزّه از گفت و شنود و عبارت و اشارت
 و دید و صورت و خیال و جنین و جنان این همه لوث بشریت دارد
 و شناخت توحید از لوث بشریت منزّه است وَحْدَهُ لَا شَرِيكَ لَهُ این
 اقتضای کند بر فی از شواهب الهیت بتابد با بشریت آن کند که عصاء
 موسی با سحرة فرعون کرد وَاللّٰهُ غَالِبٌ عَلٰی اٰمْرِہٖ نوری الهی همه چیزها را در
 ۱۰ کف خود بدارد گوید شما بصحراء وجود میابید که آتش غیرت همرا
 بسوزد ما خود روزی شما را بشما رسانیم اسرار مشایخ روضه توحید است
 نه عین توحید آنجا که ثناء ذکر کبریا اوست وجود و عدم خلق هر
 دو بیکست آنجا که عزتست افتقار و انکسار خلق بیکست آنجا که قدرت
 است آشکارا اند و آنجا که توحید است بنفی خود انکار نتوان کرد که
 ۱۵ در انکار خود انکار قدرت است و خود را اثبات نتوانند کرد که فساد
 توحید بود نه روی اثبات و نه روی نفی هم مثبت و هم منفی قدرت ترا
 جلوه می کند وحدانیت معزول می گرداند و گفت در همه آسمانها زبان
 تهلیل و تسبیح هست ولیکن دل بیاید دل معنی است که جز در آدم و
 فرزندان او نیست و دل آن بود که راه شهوت و نعمت و بایست و
 ۲۰ اختیار بر تو ببندد و راه بر تو باشد زبان دل باید که بخود دعوت کند
 نه زبان قول مرد باید که گنگ گویا بود نه گویا گنگ مرد آنست که
 معبودی که در پیراهن وی است قهر کند و جهد در قهر کردن خویش
 کند نه در لعنت کردن شیطان ابلیس می گویند علیه لعنة از جهره ما
 آینه ساختند و در پیش تو نهادند و از جهره تو آینه ساختند و در پیش
 ۲۵ ما داشتند ما در تو نگرم و بر خود می گریم و تو در ما می نگری و بر

خود می خندی باری راه رفتن از تو بیاموز که در راه باطل سر بیفکند و ملامت عالم از تو در بدبیرفت و در راه خود مرد آمد تو از دل خود فتوی در خواه که اگر هر دو کون بر تو لعنت کنند بهزیمت خواهی شد قدم درین راه منه اگر این حدیث ملامت هر دو سرای نه ارزد این شربت نوش مکن اگر در دو عالم بکاه برگی بچشم حقارت بیرون نگری کلید عهد باز فرستاده باشی تا هر موی که بر سر و تن نست از تو تبرا نکنی و او بانکار تو بیرون نیاید تولا. نو بحضرت درست نیاید چیزی مطلب که آن چیز در طلب تو است یعنی بهشت و از چیزی هزیمت مشو که آن هزیمت از تو شود یعنی دوزخ و تو از او خواه چون او ترا باشد همه چیزها پیش تو باشد کمر بسته و گفت هر جزوی از اجزاء تو باید که در حق جزوی دیگر محو باشد که دوی در راه دین شرکت تا نه زبان داند که دین چه دید و نه نیز دینک زبانرا داند تا راز خود بگوید تا هرچه نسبت بتو دارد در شواهد الهیت محو شود و حدیث محو و فتری گویند اینت ظلی عظیم دیگر را نفی می کنند و خود را اثبات

۱۵ نشان آنک مرد را بصحراء حقیقت آورده باشند آنست که بوششها از پیش دینک او بر داشته باشند که او ورای همه چیزها باشد نه چیزی ورای او و گفت گویند بر حقیقت آن بود که گفت او برسد درو و او را سخن نماید و از آن سخن گفتن خود آزاد بود و سخن که روی در حضرت دارد آن بود که مستمع را ملالت نگیرد و مخالف و موافق را میزبانی کند

۲۰ و گویند را مدد زیادت شود و هر سخنی که مستمع را مفلس نکند و هر دو عالم را از دست وی بیرون نکند آن سخن بفتوی نفس می گویند نفسش بزبان معرفت این سخن بیرون می دهد تا او در غرور خود بود و خلق در غرور وی جنانک حق عز و علا می فرماید ظلمات بعضها فوق بعض هر که سخن گویند بحق نشنود چشمه زندگانی در سینه وی خشک شود جنانک

۲۵ هرگز از آن چشمه حکمت نراید هر که از خانه خود بیرون آید و راه با

خانه خود باز نداند آن کس را سخن گفتن در طریقت مسلم نیست درویش
 بنور دل باید که رود و بروزگار ما بعضا می روند زیرا که نابینا اند
 هر که داند که چه می گوید و از کجا می گوید او را سخن مسلم نیست جنانك
 زنانرا حیض است مریدانرا در راه ارادت حیض است حیض راه مریدان
 ۵ از گفت افتد و کس بود که در آن بماند و هرگز باك نشود و کس بود
 که او را حیض نباشد همه آیامش طهر باشد اما هیچ چیز را آن منقبت نیست
 که سخن را و سخن صفتیست از صفات ذات همه انبیاء متکلم بوده اند لیکن
 ما را سخن با آن کس است که دعوی می کند که او را زبان غیبت مرد
 باید که گویند خاموش بود و خاموش گویا که آن حضرت ورای گفت و
 ۱۰ خاموشی است نخست چشمه زبان باید که بسته شود تا چشمه دل بگشاید
 هزار زبان خدائرس با فصاحت بینی در دست زبانیه دوزخ بینی يك
 دل خدانشناس با نور بینی در دوزخ مرید صادقرا از خاموشی پیران فایده
 بیش از گفت و گوی بود و گفت خلعتی دادند با شرك بر آمیخته جنانك
 کسی را شربتی دهند با زهر آمیخته یکی را کرامتی یکی را فراستی یکی را حکمتی
 ۱۵ یکی را شناختی هر که عاشق خلعت شد از آنج مقصودست باز ماند و آن
 مقامها در عالم شرع است کسانی را که بنور شرع راه روند زهد و ورع و
 توکل و تسلیم و تفویض و اخلاص و یقین این همه شرع است و منزل
 راهروانست که بر مرکب دل سفر کنند و این همه فرآشانند و بر درگاه
 روح بردها بر می دارند تا با ابصار روح نزدیکتر شوند باز آن کسان
 ۲۰ که بر مرکب روح سفر کنند این افعال و صفاترا آنجا گذر نمود که آنجا
 نه زهد بود نه ورع و نه توکل بود و نه تسلیم و نه به مانند این روش
 بود روش باید که بروح بود جنانك روح است و نشان بذیر نیست راه
 وی نیز نشان بذیر نیست هر که ترا از راه خبری دهد امر صفات نفس
 خبری دهد که این حدیث نشان بذیر نیست از طلب باکست از نظر
 ۲۵ باکست هرکرا بینی که کبر طلب بر میان بسته است هر چند بیشتر طلبند

دورتر بود بایشان نمودند که کار ما از عانت پاکست و نظر از عانت است
 و طلب شما بر دامن وجود بستم بحکم کرم و نمودرا بر دامن دینه بستم
 نموده بود که شما بنظر آوردید نه نظر عانت دینه بود و گفت این خلق
 در عالم عبودیه فرو شدند هیچ کس بقهر نرسید هیچ کس این دریا عبودیه را
 عبور نتوانست کردن چون سر این بدانی آنگاه این بندگی از تو درست
 آید راه اهل حقیقت در عدم است تا عدم قبله ایشان نیاید راه نیابند
 و راه اهل شریعت در اثبات است هر که بود خود نفی کند بزندقه افتد
 اما در راه حقیقت هر که اثبات خود کند بکفر افتد بر درگاه شریعت
 اثبات باید بر درگاه حقیقت نفی دینه صورت جز صورت نبیند و دینه
 ۱۰ صفت جز صفت نبیند و این حدیث و رای عینست و و رای صفت باید
 که از دریا سینه تو نهنگی خیزد ذات خوار و صفات خوار و صورت
 خوار و هر صفت که در عالم هست فرو خورد آنگاه مرد روان شود و لا
 یبقی فی الدار دیار دولت در عدم تعیه است و شقاوت در وجود راه
 عدم در قهرست و راه وجود در لطف و این خلق عاشق وجودند و
 ۱۵ منہزم از عدم از برای آنک نه عدم دانند و نه وجود آنک خلق وجود
 دانند نه وجودست بحقیقت بل که عدم است و آنچه عدم می دانند نه
 عدم است عدم این جوانمردان بمحو اشارت کنند که عدی بود عین وجود
 و محوی بود عین اثبات که هر دو طرف او از عین اثبات پاکست و
 وجودی که بك طرف او عین و رقم حیوة دارد آم یکن فکان و گفت
 ۲۰ مرید در اول قدم مختار بود چون بالغ شود اختیارش نماند علم او در
 جهل خود بیند هستی او در نیستی خود بیند اختیار او در بی اختیاری
 خود بیند بیان کردن او بیش ازین آفتست اشارت و عبارت محرم این
 حدیث نیست این حدیث نه اشارت نه عبارت نه قال نه حال نه بود
 نه نابود اگر خواهی که بمجاهد بدانی ندانی که در دریا هند و روم مجاهد
 ۲۵ است در دریا اسلام مشاهده باید که مجاهد که در آن مشاهده نبود همچنان